به تو بگويم

ديگر جا نيست

قلبت پُر از اندوه است

آسمان‌هاي تو آبي‌رنگي گرمايش را از دست داده است

زيرِ آسماني بي‌رنگ و بي‌جلا زندگي مي‌کني

بر زمينِ تو، باران، چهره‌ي عشق‌هايت را پُرآبله مي‌کند

پرندگانت همه مرده‌اند

در صحرايي بي‌سايه و بي‌پرنده زندگي مي‌کني

آن‌جا که هر گياه در انتظارِ سرودِ مرغي خاکستر مي‌شود.

□

ديگر جا نيست

قلبت پُراز اندوه است

خدايانِ همه آسمان‌هايت

                              بر خاک افتاده‌اند

چون کودکي

بي‌پناه و تنها مانده‌اي

از وحشت مي‌خندي

و غروري کودن از گريستن پرهيزت مي‌دهد.

اين است انساني که از خود ساخته‌اي

از انساني که من دوست مي‌داشتم

که من دوست مي‌دارم.

□

دوشادوشِ زندگي

                     در همه نبردها جنگيده بودي

نفرينِ خدايان در تو کارگر نبود

و اکنون ناتوان و سرد

مرا در برابرِ تنهايي

به زانو در مي‌آوري.

آيا تو جلوه‌ي روشني از تقديرِ مصنوعِ انسان‌هاي قرنِ مايي؟ ــ

انسان‌هايي که من دوست مي‌داشتم

که من دوست مي‌دارم؟

□

ديگر جا نيست

قلبت پُراز اندوه است.

مي‌ترسي ــ به تو بگويم ــ تو از زندگي مي‌ترسي

از مرگ بيش از زندگي

از عشق بيش از هر دو مي‌ترسي.

به تاريکي نگاه مي‌کني

از وحشت مي‌لرزي

و مرا در کنارِ خود

از ياد

    مي‌بري.

 ۱۳۳۴/۶/۱۹